

عزاداری گوهر مراد برای اهالی بیل

جلال آل احمد

«عزادارن بیل» سوغات دوم است از یک سفر. سوغات اول «ایلخچی» بود.

«گوهر مراد» که روزگاری آرزویی بود دور از دسترس - و بعد نام کتابی بود (از لاهیجی شاگرد ملاصدرا) - حالا بدل شده است به نویسنده سرتق و کنجکاوی - مدام در جستجو که آرام و طیبانه و گاهی هم شاعرانه می نویسد. «ایلخچی» یک گزارش بالینی بود. اما «عزاداران بیل» یک مرثیه است. در رثاء آدمهایی که از زمین کنده می شوند. و به شهر هم که می آیند جانشان در کنام دارالمجانین است.

نوشته ام که «عزاداران بیل» را نمایش دیده ام. اما نوشته ام چرا. و حالا چرایش: غلامحسین ساعدی کنار گود زندگی آدم های یک ده نشسته. و گرچه نه به کمک ضبط صوت و دیگر ابزار تحقیق - دست دل مرا روی آتش داغ جدال بی نام ایشان با فقر و بیماری نگهداشته. مرا با چشم هوش به کنار استخر ده می برد و می بینم که آن جا با حضرات بیلی نشسته دارد گپ می زند. می خواهد از آنها باشد. اما از آنها نیست. غریبه است. همان کنار گود ایشان نشسته. اما دست کم اگر در شهرها مجال مکالمه بریده است، یا تنگ است، ساعدی می گوید که در دهات هنوز فرصت مکالمه باقی است. و او خود یک گفتگو کننده با ایشان. اما فقط یک گفتگو کننده. این یکی.

آدمهای «بیل» حرفهای ساده می‌زنند. و از مسائل بسیار ساده. از دزدی شبانه «پوروسی»ها، از بیماری عمومی ده مجاور، از عشق ساده یک زن، از کشت و کار، ... اما مشکلات اصلی مملکت را با همین حرفهای ساده طرح می‌کنند. «عزاداران بیل» سفره دل یک روشنفکر درمانده نیست که روی بساط کتاب فروشی‌ها باز شده باشد. ادا و اطوار ندارد. لاهوت و ناسوت نیست. صحبت از آب مکنند - و از گاو - و از بدوی‌ترین وسایل زندگی ده. یعنی اساسی‌ترین مشکل مملکت. این دو تا.

اما این آدمها که حرف می‌زنند جالب است. یکی چیزی می‌گوید. دومی همان را به صورت سؤال از سومی می‌پرسد و سومی باز همان گفته را به تأیید یا به شک به نفر اول باز می‌گرداند. (گرچه این ملم را گاهی در نوشته‌های فرنگی و امریکایی سراغ داریم) همین جوری است - و به همین سادگی که «واقعه» پیش می‌آید. یعنی مسئله طرح می‌شود. در این فوت و فنی که ساعدی به کار برده اگر سادگی دهاتی‌گاهی به حماقت می‌زند - و گاهی کلافه‌ات می‌کند - با سخت اغراق آمیز می‌نماید - به همان علت است که ساعدی با ایشان فقط نشسته و گرچه خبری از خود او در کتاب نیست. اما از دوربینی یا نزدیک بینی خبر هست که جانشین خود اوست. و یکنواختی از این جا است و این بیننده تنها بودن - و نه لمس کننده هم - یک پای «عزاداران» را لنگ کرده. (و آیا این یعنی حکایت یکنواخت بودن زندگی در ده؟ - نه، این توجیه راضی‌ام نمی‌کند) ناچار می‌بینم که نویسنده عجله داشته. آن چیزی را یادداشت می‌کرده که از درد خبر میدهد. ناچار شعر زندگی روستایی ندیده مانده (جز یک عاشق و معشوق کمرنگ) و از این قبیل... و نه یک دم فرصت خلوت میان تو و اهالی. و همه جا دید دو بعدی یک دوربین. و ساعدی با این حضور و غیاب متناوب - در کتاب و در ذهن - میان خواننده و کتاب، نوعی بازی موش و گربه درآورده. تامی‌آبی جای پای خودش را در صفحه‌ای گیر بیاوری، گریخته است. و به چه

چیز؟ - به عظمت خامی زندگی روی زمین ده. و ساعدی در برگردان این خامی استاد است. این سه تا.

و این چون و چند حرف‌ها. یعنی «تکنیک». اما واقعه‌ها. یک جا گاو مشهدی حسن میمیرد. خیلی ساده. اما به سادگی نیست. گاو در یک ده یعنی رابطه آدم با زمین. و قدیم‌ترین رابط. اساطیری‌ترین چهارپای عالم (بروید سراغ هند و بعد سراغ گاو «مهر» و سراغ گاو «آپیس» - و بعد سراغ گوساله‌سامری و بعد «بقره صفر اعلونها» و ... الخ) و البته که این واقعه‌ای است. حتی فاجعه‌ای.. و چرا؟ چون گاو یعنی ابزارکشت. وسیله زندگی. و حالا مرده. از ابزار جدید هم هنوز خبری نیست. هنوز پای ماشین به ده باز نشده تا جانشین این ابزار عتیق بشود. چون یک «دینامو»ی برق (یا همچه چیزهایی) از کامیون امریکایی‌های شلخته توی بیابان‌ها افتاده. و اهالی که پیدایش می‌کنند و ازش امامزاده می‌سازند. در چنین وضعی است که یک گاو می‌میرد. و گرچه این واقعه‌اندکی ساده لوحانه است (و اغراق)، اما لابد این جوری‌ها باید باشد تا از مردن یک گاو، مردی دیوانه بشود.

واقعه دیگر. «اسلام» در آخر داستان از ده می‌گریزد. می‌آید به شهر تا در دارالمجانین جا بگیرد. و این «اسلام» یکی از دهاتی‌هاست. با این خصوصیت که ارباهای دارد (وسیله حرکتی) و عقل و شعوری (راهنما) و سازی (شعر و سرگرمی)! و این هر دو یا سه مشکل گشای اهالی. هر اتفاقی که بیفتد «اسلام» حاضر است. با راهنمایی‌هایش و راه‌بردن‌هایش. سوار ارباهاش می‌شوند و دُبرو. آن وقت چنین آدمی که حتی از کدخدا کدخداتر است در آخر کتاب از ده می‌گریزد. (بگذریم که توضیح قانع کننده‌ای برای این گریز در دست نداریم. یک ولن‌گاری تنها نمی‌تواند علت چنین فراری بشود...) و من چاره‌ای ندارم جز این که در تن این «اسلام» - اسلام را بگذارم. (اما ساز را چکنم که بد جوری

دمخروس است؟) آیا چون محیط برای زندگی اش تنگ شده؟ یا چون بیهودگی وجود خود را در متن این همه فقر و جهل حس می کند؟ ... توضیح را ساعدی بایست می داده. این چهارتا.